

و بلا آمد و شفا آمد

دیوانگی در ستایش بیگانگی

در اتاق را بستم. سیگاری آتش زدم و نشستم. نشستم که بینم که ام، کجایم؛ که بینم برای چه آمده ام؛ که بینم چه کار می توانم بکنم. اما در بسته راه را به اتاق نبست. من متصل بودم به یک راه دراز. راهی دراز از جایی معین، متصل به درون من که جایی معین نداشت. خواستم بینم کجای من است. توی کله ام، توی قلبم، توی چشمهایم، کجایم؟ همه جا بود و هیچ جا نبود، و متصل بود به آن جای معین. دنیایی بزرگ و آشفته میان نامعینی که من بودم و معینی که آنجا بود، آن صحرای جادو زده سیاه.

یکدفعه همه آن چیزهایی که در آن جای معین بودند و به من مربوط بودند و از من بودند و شبیه من بودند، هجوم آوردند. محاصره ام کردند. به سرم ریختند. نگرانی شدند. سیل شدند. زلزله شدند. تصادف مرگ آور شدند، وبا شدند. انگار همه آنهايي که به من مربوط می شدند، داشتند می مردند. چرا می خواستند بمیرند؟ فقط برای اینکه من در جایی دیگر بودم؟ زنده بودم؟ خواسته بودم تنها باشم و تنها بودم؟ نه! آنها کاری به من نداشتند. این من بودم که در عده ای از آنها می مردم، در عده ای از آنها زیر ماشین می رفتم، در عده ای از آنها زیر آوار زلزله می ماندم، در یکی از آنها گریه

می کردم، در یکی از آنها خیانت می کردم، در یکی دروغ می گفتم، در یکی گرسنگی می کشیدم. نه، آنها کاری به من نداشتند. می توانستند بدون من باشند و زندگیشان را بکنند و از وبا نمیرند، و زیر آوار زلزله نمانند، و از خیابان با احتیاط ردّ بشوند، و هر وقت گرسنه شان شد، سر یک جور سفره بنشینند و با یک رنگ یا هزار رنگ غذا شکمبه هاشان را پُر کنند.

راه باز بود؛ آن راه دراز باز بود. در بسته بود، اما راه باز بود و مرا به آن جای معین متصل می کرد. به مغزم فشار می آوردم که حسّ کنم فرسخها دور شده ام، که حسّ کنم که این نشستۀ در به روی خود بسته خودم هستم و دور شده ام، یعنی آزادم. آزادم که خودم باشم.

روشنایی دشمن بود. چراغ را خاموش کردم. تاریکی دشمن بود. چراغ را روشن کردم. خوب! حالا تازه اوّل شب است و تو نمی دانی که با خودت چه طور کنار بیایی! چه خواهد شد؟ چه خواهی کرد؟ می نشینی و از این راه باز دراز، که یک سرش در ذهن توست به اندازه نیش یک سوزن، نیش یک زنبور سرخ، و یک سرش آنجاست، در آن جای معین، به اندازه یک صحرا، یک مملکت، لحظه به لحظه می روی و برمی گردی، می روی و برمی گردی. تو که می خواستی هر لحظه ات به گستردگی این راه باشد و قدمهایت به بلندی اضطراب، چه مرگت بود که خودت را گذاشتی توی تفنگ گریز و با یک گلوله تصمیم پرتاب شدی به این سر دنیا؟ نه، هر لحظه رفتن و برگشتن ساده تر از خودکشی نیست.

بین، الآن تو در طبقه پنجم هستی. برو، پنجره را باز کن، چشمهایت را ببند و خودت را ببنداز پایین. خیلی ساده است. چیزی که نمی خواهد فقط فکر است، تصمیم است، سبک و سنگین کردن است. همه اش یک بلند شدن است و چند قدم برداشتن و پنجره را باز کردن و چشمها را بستن و بالا تنه را به

جلو خم کردن و فشاری به پاها آوردن و خود را به رهایی دادن. رهایی!
 رهایی! رهایی!

اما همیشه یک چیز مبهم مانع می شود. یک جور امید کر و کور. نه!
 صبر کن! مایوس نباش! همه کارها درست می شود. انگار که تو از زورِ پیسی
 می خواسته ای خودت را از پنجره به خیابان پرتاب کنی. انگار زن و بچه هایت
 گرسنه بوده اند و تو زیر بار قرض خرد می شده ای و دیگر تحمل رسوایی
 نداشته ای. زود زیبایی و شکوه آن رهایی جایش را به رسوایی، بیچارگی و
 درماندگی می دهد و آن امید کر و کور، آن بهانه مبهم، پیش می آید و به تو
 لبخند می زند، درست مثل یک روسپی پیر بزرگ کرده که چند تا از مرضهای
 مقاربتی را زیر دامن کهنه و چروک خورده اش قایم کرده باشد.

اتاق روشن یک جور تاریکی جنگلی پیدا کرد، تاریکی قصه ای،
 جادویی، از آن تاریکیهای زنده و پُر توطئه ای که توی قصه های مادر بزرگها
 هست. همه چیز دشمن شد، وقیح شد، بیگانه شد. نه، بیگانه نشد، خالی از
 اطمینان شد، خالی از اعتماد، خالی از محبت. اتاق تنهایی شد، یک تنهایی
 مگس مرگ ما، یک تاریکی ننه من غریبم، با هاله ای از دردِ غربت، چنانکه
 خودت هم با توصیف آن به حال خودت گریه می کردی. چه فضیحتی!
 بیمارم! تنهایم! در غربتم! نه رفیقی، نه همنفسی، نه همدردی!

خواستم از این فضیحت فرار کنم. خواستم از به درون شدن و آن زباله
 ها را زیر و رو کردن و خود را شناختن فرار کنم. پا شدم. بارانی را پوشیدم.
 کلاه ملون سیاهم را به سر گذاشتم. چتر عصایی را به دستم گرفتم. از گرد راه
 نرسیده، یک انگلیسی تمام عیار. انسان هستی دیگر. زود رنگ عوض می کنی.
 خدای سازگاری، خدای سازشکاری، عین آمیب! به این سادگیها از میدان در
 نمی روی. فرقت با آمیب این است که تو غرغر می کنی و می نالی، اما او

ساکت است و تلاش می کند و زنده می ماند. از پله ها پایین آمدم. هرچه پایین می آیی، نمی رسی. همیشه آخرین ردیف پله ها وقتی می رسد که تو انتظارش را نداری و به پایین آمدن و نرسیدن عادت کرده ای.

باران ریزی می آمد. برای خودش می آمد. برای آن همه چمن، آن همه باغ، برای آن همه جنگل می آمد، و برای آن رود بزرگ آرام زنده جاری جاویدان.

«یکراست برو سوهو (۱). آنجا برای آدمهای تنهای سرگردان همه چیز دارد. آنجا اصلاً وطن آدمهای بیگانه تنهای سرگردان است. زن و شراب و افیون سفیرهای حُسن نیتی هستند که در این وطن حاضر به خدمت ایستاده اند!» گرسنه نبودم، اما اگر هستی و تنها هستی، برای آنکه تنها نباشی، باید گرسنه باشی. آدمها همیشه دور سفره است که جمع می شوند، و همینکه شکمشان سیر شد، زیر شکمشان پُر می شود، و همینکه زیر شکمشان خالی شد، مغزشان به کار می افتد، و آدم همینکه مغزش به کار افتاد، دیگر تنهاست، چون حالا از هیچکس خوشش نمی آید، هیچکس را دوست نمی بیند، هیچکس را هم نفس نمی بیند. دیگر هیچکس را قبول ندارد.

سرم را بلند کردم. مغازه ها با پیشانیان سلام می کنند باید از تابلوها می پرسیدم. باید دعوت را در چشم آنها می خواندم. یکی می گفت «چینی»، یکی می گفت «هندی»، یکی می گفت «فرانسوی»، یکی می گفت «ایتالیایی». زیاد بودند. توی هم چپیده بودند. دست به دست هم، پهلو به پهلو می هم، حتی توی شکم هم، در این بازار تنهایی و سرگردانی، بازار خود فریفتن، موقت را دیدن و حکم بر همیشگی کردن. دنیای آدمهای بی ریشه، که اگر فرصت

1- Soho نام محله سینما و تئاتر و کاباره و انواع خوشگذرانیها در مرکز لندن.

بدهی ریشه کنند، همانهايند که تو از شان بيزاری و در رنجی و می گزیزی. زياد بودند تابلوهای دعوت و توی هم چپیده: پاکستانی، مکزیکی، اسپانیایی، یونانی، لبنانی، تایلندی، و حتی ایرانی، و ديگر کجایی که نبود!

اینجا پول پایه بقاست، و پول که پایه بقا شد، بازار ملل درست می شود، خیلی نجیبانه تر و رفیقانه تر از سازمان ملل متحد. اینجا شناسنامه و کارت عضویت و گذرنامه و ورقه عبور و همه مدرکهای مهم فقط اسکناس است. و تو وقتی این را داری، همه چیز را داری. می توانی به یخه اسقف تف بیندازی و با یک روسپی مست در مقابل شمایل مریم عذرا آروغ بزنی. ورقه عبور را در بیاور و نشان بده. همه تا کمر جلوت خم می شوند و می گویند: «یس، سر!» (۱) و تو شق القمر نکرده، در مستعمره ای بیست سال خون بومیان را به شیشه نکرده، بی هیچ ید بیضایی، نه از یک نفر، بلکه از همه لقب «سر» می گیری.

خوشم آمد که این بار لقبم را از یک لهستانی بگیرم. نسبت به لهستانی احساس عجیبی داری. از خودت می پرسی که چه چیز وضع او را این طور خاص کرده است؟ درست به یادت نیست که برای این وضع خاص چه دلایلهای تاریخی ای پیدا کرده بودی.

برای همین وضع خاص خوشم آمد که این بار لقبم را از یک لهستانی بگیرم. از چینی، با آن صورت گرد، کله گرد بدون گردن به تنه چسبیده و آن قد کوتاه و شکم برآمده و آن قوز طبیعی گرفته بودم. چرا چینی را این طور می بینی؟ دست خودم نیست. چینی را بیرون از چین این طور می بینم. لقبم را از هندی و پاکستانی گرفته بودم، از ایتالیایی و اسپانیایی

1- Yes, Sir! (بله، قربان!)

گرفته بودم، حتّی لقب «سِر» را از ایرانی هم گرفته بودم. می خواستم بینم که یک لهستانی با چه لهجه ای و با چه ادا و اطواری این لقب انگلیسی را به من می بخشد.

دو نفر سر راهم سبز شدند. هر دو جوان، یکی بلند بالا، یکی میانه بالا، و هر دو خوشگل. وقتی که می گویم خوشگل، برای این است که نمی خواهم بگویم خوشقیافه. آخر خود انگلیسیها هم به مرد می گویند «هندسام» (۱) و به زن می گویند «بیو تیفول» (۲). معمولاً این طور می گویند. و این دو مرد واقعاً خوشگل بودند.

توی این محله همه چیز باید خوشگل باشد. همه چیز باید تو را به یاد اتاق خواب و برهنگی و هماغوشی بیندازد، حتّی سبیل مردها، اگر داشته باشند، و معلوم نیست که بعضیها چرا دارند. آن را به قدری خوشگل می کنند که در زیرش دهن یک مرد نمی بینی. یک حفره می بینی با حاشیه ای از موی بور یا سیاه، شهوت انگیز، و به هیجان می آیی: «یو آر ولکام، سِر!» (۳)

قیافه من خودش کارت عضویت بود. لابد! یکی صندلی را عقب کشید و یکی صورت غذا و مشروب را به دستم داد. لبخندهاشان هم روسپی وار پذیرایی می کرد. اما نه، روسپی وار نبود. لبخندشان پا اندازی می کرد. انگار که من آمده بودم از توی صورت غذا میگو را و از توی صورت مشروب ویسکی را انتخاب کنم و با آنها بخوابم و انعام این هماغوشی را به آن آقا پسرهای خوشگل و خوش لبخند بدهم. زود شرشان را از سرم کوتاه کردم. حالا نشسته بودم و نگاهم را به جست و جو فرستاده بودم.

«همه جفت جفت آمده اند. اگر هم تک تک بوده اند، حالا که جفت

جفتند! اما نه، آن گوشه یک نفر نشسته است که تنهاست. بین چه طور نگاه می کند. طوری نگاه می کند که هیچکس خیالاتی نمی شود. آزاد و بی پروا نگاه می کند. خودت را سر راهش بینداز. خوب نگاهش کن. آزاد و بی پروا نگاهش کن.»

خیلی طول کشید تا نگاهش را شکار کردم. آن را به راههای دور فرستاده بود. خیلی طول کشید تا برش گرداند، و همینکه رسید توی رستوران، سر راهش را گرفتم. یک نگاه راست و سنگین و بی موج و غافلگیر کننده و در عین حال «مرا دست کم نگیر» و «من از این آشغالهای تو خالی نیستم» و «بیا تنهاییها مان را روی هم بریزیم» و کمی هم با این معنی که «بله، دارم به تو نگاه می کنم. می خواهم به تورت بیندازم. مگر نمی بینی که تنها نشسته ام؟ و تازه خودت برای چه تنها نشسته ای؟ توی سوهو بودن، سر یک میز تنها نشستن، و فوراً نگاه را به جست و جو فرستادن، معنایش همین است. فهمیدی؟»

فهمید، و آنوقت من یک لبخند غمناک زدم، لبخند تنهایی و بی آزاری و پاکدلی و خیلی از این جور چیزها، همه آمیخته با هم، بی آنکه یکی خاصیتش را در دیگری گم کند. این لبخند اختیاری نبود. تا سر میز می نشستی و خودت را از شر «ویتر» و «ویترس» (۱) خلاص می کردی، قلابت را در می آوردی و می انداختی توی رودخانه شلوغ رستوران. رودخانه گل آلود بود و متلاطم، اما مالا مال ماهی، ولی تو نگاهی داشتی که از گل آلودگی و تلاطم رد می شد. حتی می توانستی ماهیها را ورنه از کنی، زیر و رو کنی، سبک و سنگین کنی، با هم مقایسه کنی و انتخاب کنی. حتی اگر ماهی بی صاحب گیر نمی آوردی، می توانستی یک ماهی دلپسند را از سر قلاب دیگری بقاپی. این

(پیشخدمت زن) Waitress, (پیشخدمت مرد) Waiter - 1

«آدم ماهیها» حساب سرشان می شود. می دانند که به سر کدام قلاب بند بشوند، و اگر به سر قلاب آهنی بندند، تا قلاب نقره ای آمد، جا عوض کنند. دهنشان را از قلاب باز می کنند و می گویند: «معذرت می خواهم. از شام و مشروب خیلی متشکرم. شب خوبی بود. خیلی خوش گذشت. خدا حافظ عزیزم!»
و تو می بینی که پرید به سر قلاب نقره ای. دهانش را با همان گرسنگی ازلی باز کرد برای طعمه تازه، و صندلی را کشید بیرون و نشست و گفت:
«خیلی خوشوقتم!»

دخترک هیچ شبیه انگلیسیها نبود. درست به یادم نیست که چه شکلی بود. در ذهنم او را شبیه یک شاخه گل یاس می بینم در زیر بارانی ریز. او را شبیه آواز پرنده ای پنهان می شنوم در شاخساری بلند در آفتاب. هر چه بود، زن بود، مجموعه ای از هماهنگی را در چهره داشت و طبیعت شکفته و جادویی زن را در چشمهایش.

اول ویسکی آمد. و یک قلم خوردم. و بعد شام آمد، خوراک میگو آمد و دو قاشق زورکی خوردم. و باز چند قلم ویسکی. حالا دیگر زندگی برنامه ای داشت. برنامه خودش آمده بود، خودش، و آخرش هم معلوم نبود. حتی یک دقیقه بعدش هم معلوم نبود. دو تا سگ تازی داشتی: غریزه و عادت، آنها را ول می کردی، خودشان دنبال شکار برنامه می رفتند و تو کافی بود که سایه به سایه آنها بروی.

نگاهی و لبخندی، نگاهی و لبخندی. داشتم خسته می شدم که دخترک گارسون خوشگل را صدا زد.

«هی، فکر دیگری به حال خودت بکن. این یکی در رفت. وقتی که آمدی تو، می توانستی یگراست بروی، اجازه بگیری و سر میز او بنشینی، و حالا که نرفتی، تنها بنشین و منتظر تصادف باش.»

اما تازیهای من نومید نشده بودند. در رفتار دخترک، در بیتابیش، و در نگاه آزاد گهگاهی چیز بود که این امید را می داد. تازیها همین طور به دور شکار می گشتند و بو می کشیدند و نگاه می کردند که ببینند کجایش گاز گرفتنی است.

حسابش را دم صندوق داد و به راه افتاد. مثل یک آشنا می آمد. به طرف در می رفت، اما انگار به طرف من می آمد. می توانست از طرف راست برود، اما از طرف چپ آمد و شاید می خواست به من حالی کند که زرنگ باشم و قلابم را به دهان بازش بیندازم.

من تازه آمده بودم. نه برای خوردن، برای نشستن آمده بودم. برای اتفاق آمده بودم. برای اتفاق. برای چیزی سوای همه آنهايي که عادی است، سوای آنهايي که قابل پیشبینی است. چیزی بدیع در نفس یک اتفاق. از آن تاریکی جنگلی فرار کرده بودم. از نشستن و خود را دیدن و فضیحت خود را شناختن فرار کرده بودم. و حالا باید یک فضیحت دیگر رو می کردم. زود گارسون را صدا بزن، زود حسابت را بده، زود پاشو، زود بدو بیرون، زود رد او را توی جمعیت پیدا کن. خوب، پیدا کردم. حالا چه؟

نه، این فضیحت را رو نمی کردم. خواستم این بار همان باشم که بودم، همان باشم که می خواستم باشم. همینکه رسید به نزدیک من، نیمخیز شدم، لبخندی زدم و گفتم، البته لبخند را خودم زدم و ویسکی گفتم: «خانم، خواهش می کنم بیاید سر میز من بنشینید. خواهش می کنم نه نگویید و این جسارت مرا ببخشید.» خیلی آهسته گفتم. آشنا وار، بی پروا، به شور افتاده و دستپاچه به آشنا گفتم.

و او خندید، و من درنگ نکردم و صندلی را پس کشیدم و او نشست. باور نمی کردم که به این سادگی به قلابم چیزی بند شده باشد. و حالا یک

صدای بیگانه توی کله ام طنین انداخت. تف به این صدای موذی سمج بیگانه! شناختمش. صدای تجربه و احتیاط بود: «حتماً روسپی است. اگر روسپی نبود که این طور راحت و بی درد سر دعوت تو را قبول نمی کرد. یارو، باختی! و حالا آن گارسونهای خوشگل از آن ته دارند نگاه می کنند و توی دلشان به ریشتم می خندند، و دخترک دلش از پیروزی غنچ می زند، پیروزی در تسخیر یک بیگانه آواره احمق!»

فضیحت این بود. فضیحت گوش دادن به صدای تجربه و احتیاط. به صورت این صدا تف کردم، و خودم را از قالب «من» انداختم بیرون: «هی، مرد! خودت را از پنجره بینداز پایین. بگذار ببینی که معلق خوردن توی هوا و افتادن روی سنگهای نجیب و ساکت و استوار چه لذتی دارد!»

گارسون را صدا زدم. آمد. همان لبخند معنی دار توی صورت خوشگلش اطوار می ریخت. به لبخندش و به معنی لبخندش تف کردم. من که به صدای درونم تف کرده بودم، حالا دیگر این آشغال کله سه شیلینگ و شش پنی چه می گفت!

دخترک... چرا هی می گویم دخترک؟ قیافه اش می گفت که سی و هشت، نه سال را شیرین دارد. خوب، حالا که تنها بود، بگذار بگویم دخترک. خودت هم وقتی که تنهایی چه انتظاری داری، پسرک؟ تنهایی لطیف و کوچک و بی پناه است. تنهایی هرگز جا افتاده و عاقل نیست. تنهایی آزادی و در به دری و درماندگی است. تنهایی کوچولوست! نوازش می خواهد. هیچ چیزش نمی شود. تجربه و احتیاط نمی شناسد. حتی با عادت و غریزه هم زود به هم می زند.

دخترک گفت: «متشکرم. یک گیللاس ویسکی.»

و گارسون خوشگل رفت که بیاورد. و من دیگر نگاهش نکردم. خودم

را از پنجره انداخته بودم پایین، و داشتم لذت معلق خوردن توی هوا را می چشیدم. افتادن روی سنگهای نجیب ساکت استوار هنوز خیلی زود بود.

ته گیلان دوّم را سر کشیدم. ویسکی گفت: «امیدوارم اشتباه نکرده باشم. بی اختیار بودم. اصلاً نمی دانم چرا از شما دعوت کردم. حسّ کردم که از وقتی که به دنیا آمده ام، سر این میز نشسته ام و به شما که سر آن میز نشسته بودید، نگاه کرده ام، فقط در انتظار اینکه یک روز از جا برخیزید که بروید و من بگویم: آن که می گفتند، منم.»

او لبخند زد و گفت: «شاید اشتباه نکرده باشید. نشد که از صراحت شما خوشم نیاید.»

گفتم، این را ویسکی نگفت، خودم گفتم: «اگر خوشتان آمد، اتّفاقی است. من بلد نیستم طوری باشم که نتیجه آن طور بودم خوش آمدن کسی باشد. کاملاً اتّفاقی بود که خوشتان آمد. و حالا که خوشتان آمده، به خودم می گویم که: هی، مرد، در این باخت هم برنده ای!»

گفت: «خوش به حالتان که در همه باختها برنده اید. اما من همیشه بازنده بوده ام. بازنده باختها. حالا هم که باختی ام، حاضریم که بازی را ادامه بدهم!»

لحظه ای ساکت ماندم. از پنجره افتادگی هم نمی توانست مرا از قالب در آورد، مرا از زنجیره معانی گذشته جدا کند، آن کلاف زنده پیچ و تاب خورنده قهّار را که در جایی از وجود من بود، از تقّلا بیندازد. همین کلاف زنده پیچ و تاب خورنده قهّار به من ایست داد. گفت که فکر کن، به یاد بیاور، مقایسه کن و نتیجه بگیر؛ و من چنین کردم:

«انگار این دخترک هم از خطّ بیرون است. حرفهایش می گوید که او هم دارد مزه معلق خوردن توی هوا را می چشد. بنام اتّفاق را! آفرین اتّفاق! تو

عالیترین برنامه ریز همه زندگیهایی. اگر تو نمی بودی، زندگی از این هم پوچتر و مسخره تر می بود.»

گیلاس سوّم را که تازه گارسون خوشگل روی میز گذاشته بود، برداشتم و زدم به گیلاس او و صبر نکردم که او گیلاش را بردارد، و گفتم: «هی، به تو می گویند یک آدم حسابی. هر که هستی، باش. هر خیالی داری، داشته باش. تو نمی توانی خیال احمقانه ای داشته باشی.»

دخترک گفت: «مرد، اینجا دارد خفه ام می کند. تو چه طور می توانی نفس بکشی! پاشو برویم، مرد!»

دخترک نبود. این طور که حرف می زد، یک چهل ساله مرد خدا بود. خیلی قلندر. آنجا که نشسته بود، قیافه اش چنین امیدی نمی داد. حالا حسابی چرخ می زد. خودش را انداخته بود به وسط میدان و چه گرد و خاکی می کرد. بگرد تا بگردیم.

گارسون خوشگله را صدا زدم و تا او صورت حساب را بیاورد، دو سه لقمه از خوراک میگو را بالا انداختم. زورکی، که یعنی شام خورده ام. وقتی که دو تایی از در بیرون می رفتیم، یکبار دیگر لقبم را از یک لهستانی حرامزاده گرفتم، حرامزاده ای که شاید خون انگلوساکسون توی رگهایش بود و هرگز رنگ لهستان را ندیده بود: «یو آر آلویز ولکام، سِر.» (۱)

بر پدر آدم دروغگو لعنت! اگر دفعه دیگر بیایم اینجا، و این بار با پاهای خودم بیایم، نه با دکنک تنهایی، آنوقت چه؟ بازهم خوش آمده ام؟ بازهم قدم روی چشم؟ نه، جانم! نه، خوشگل پسر! این دفعه که بیایم، یک پوند و

1- You are always welcome, sir.

(ترجمه آزاد: بازهم تشریف بیاورد، ارباب، قدمتان رو چشم!)

سیزده شیلینگ و چهار پنس باقیمانده را نمی گذارم که تو جاکش خور کنی.
تو فقط سه شیلینگ و شش پنس می ارزی! خدا حافظ!

آمدیم زیر باران ریز. دستش را انداخت زیر بغل من و تنه نرم لمندۀ
مواج گاه لغزنده اش را سپرد به پهلو و شانه کن. ده بیست قدم نرفته بودیم که
هر دو ناگهان ایستادیم. حتماً او هم می خواست چیزی بگوید. اما من زودتر از
او گفتم: «ببین، برادر!»

واقعاً گفتم «برادر»، یعنی گفتم «برادر» (۱)، اما با لحنی گفتم که او زن
ماند؛ نه خواهر، بلکه «زن» ماند؛ خودش را میان راهبه ها ندید؛ همان طور سی
و هشت [نه ساله، پُر شور و پُر حیات، میان قلندرها.

«ببین، برادر؛ نقشه و برنامه بی نقشه و برنامه. هیچ از هم نپرسیم که حالا
چه کنیم و کجا برویم. بگذار چه ما را بکند و کجا ما را برود!»
گفت: «باشد.» و به راه افتادیم.

از جلو کلوپهای «استریپتیز» (۲) و سینماهای «تابو» (۳) ردّ می شدیم و
به مردم تنه می زدیم و معذرت نمی خواستیم، چون وجود نداشتند که ازشان
معذرت بخواهیم. هر دو ساکت بودیم و نگاه می کردیم، نگاه به چیزهایی که
نمی دیدیم. نمی توانم بگویم که او هم نمی دید، اما دلم می خواست که این
طور باشد. آخر آدمیزاد هستی، مرکز همه عالم هسنی و عالم به دور تو
می چرخد و معنایی ندارد مگر معنای تو. و دیگران که هستند و می آیند و
می روند، از راه تو یا از راههای دیگر، فقط برای آنند که صحنه زندگی تو
طبیعتی و فضایی و حیاتی داشته باشد.

۱- «Brother»، برادر ۲- striptease، رقص جامه ریز شهوت انگیز.

۲- Taboo cinemas، سینماهایی که فیلمهای قبیح نشان می دهند.

رسیدیم به میدان پیکادلی (۱). ناگهان پرسیدم: «تو لهستانی هستی؟»

گفت: «این دیگر تقصیر میدان است.»

گفتم: «آره. میدان و چند راهی.»

گفت: «من زن هستم و گذشت می کنم. تو یکی از این راهها را

انتخاب کن.»

گفتم: «من هم مردم و با گذشت زن زندگی می کنم. اما دلم

می خواهد که تو انتخاب کرده باشی.»

گفت: «راه خانه تو.»

گفتم: «مطمئن باش که با این انتخاب دست کم نمی گیرم.»

گفت: «مطمئنم.»

گفتم: «دلم می خواهد بدانم که چرا مطمئنی.»

گفت: «برای اینکه از دنیا هیچ انتظاری ندارم. و حالا که انتظاری ندارم،

هرچه پیش آید، خوش آید.»

گفتم: «پس لهستانی باش، اما نه لهستانی حرامزاده با خون آنگلو

ساکسون. دلم می خواهد اینجا بودن، سرگردان بودن، و تنها بودن دلیلی

داشته باشد. و اگر لهستانی حرامزاده باشی، دیگر دلیلی نداری. تخم زمینی. تخم

سرزمین نیستی. آنوقت دلیل فقط همان حرامزاده بودن است.»

گفت: «حرامزاده نیستم. و حالا که تو می خواهی، لهستانی می شوم.»

وقتی که سوار ترن شدیم، گشتیم پی دو تا جای خالی، و همینکه

نشستیم، سرم را دم گوشش گذاشتم و گفتم: «بیا مردم را دست بیندازیم.»

۱- Piccadilly Circus، میدان معروف در مرکز لندن، محله سینماها، تئاترها و سایر

گفت: «چه جوری؟»

گفتم: «اداشان را در می آوریم.»

گفت: «باشد.» و سرش را گذاشت روی شانه من. موهای بلند بور صافش را نوازش کردم. گرم و زنده و معطر بود. و نوازش من هم گرم و زنده و معطر بود. شاید تا آنوقت هیچکس آن طور بی خیال موهایش را نوازش نکرده بود. وقتی که سرش را با آزادگی و رهایی به شانه ام فشار داد و دستم را با رهایی و آزادگی در دستش گرفت، این طور حس کردم. می خواستم با موهایش علفهای نورسته سبز شاداب دره های دور افتاده را نوازش کنم. می خواستم انگشتهای من ابر باشد و شبنم و نسیم و آفتاب، و موهای او همان علفهای نورسته سبز شاداب دره های دور افتاده.

تو خودت را به طبیعت بسیار تا بینی که دلهره ها چه طوری گورشان را گم می کنند. طبیعت مادرِ توست و تو در رحمش هستی. تا نفس آخر در رحمش هستی. خیال می کنی که بیرون آمده ای، جدا شده ای و نافت را بریده اند و رهایت کرده اند، و حالا داری تنها و مستقل و آزاد می گردی. اما نه، تو با رشته ناپیدای ناف زندگیت به طبیعت بسته ای. اگر می خواهی این رشته زیاد کشیده نشود و دردت نیاید و نعره ات بالا نرود، همان نزدیکیهای رحمش پرسه بزن. زیاد دور نشو. گوسفندها را دیده ای که با زنجیر به پای درختشان می بندند، در جایی از علفزاری؟ گوسفند اگر از علفش و سبزی زنده اش و هوای آزادش چیزی بخواهد بیشتر و بی معنی تر، زنجیر به دور گردنش تنگ می شود و چیزی نمی ماند که خفه اش کند. هر قدر هم که زورت زیاد باشد، نه میخ طویله ات از خاک در می آید، نه زنجیرت پاره می شود. همه چیز همان نزدیکی است. نزدیک رحم مهربان و گرم و پر شهوت او.

موهایش را نوازش می کردم و این ستایشی بود از رحم مهربان و گرم و

پر شهوت طبیعت. حالا او طبیعت بود. دخترک را می گویم. موهای او و گوشه ای از شقیقه داغش و تپش زندگیش در زیر انگشتان من. می بینی؟ تو همین قدر به سرچشمه طبیعت نزدیکی و طبیعت همین قدر کوچک و رام و دست یافتنی است.

سرش را کمی از روی شانه ام بلند کرد و گفت: «نمی خواهی ادا درآوردنت کامل باشد؟»

گفتم: «چرا. می خواهم.»

گفت: «پس با بوسیدن کاملش کن.»

و من لبهایش را بوسیدم. نه با اطوار، نه با شهوت، با پیوستگی و از پنجره افتادگی و در هوا معلق زدگی. دهنش مزه دهن دخترکی سی و هشت، نه ساله را می داد که همین چند سال پیش از لهستان فرار کرده باشد.

گفتم: «ما هیچوقت نمی توانیم ادای آنها را در بیاوریم. ادای هیچکس را نمی توانیم در بیاوریم. تا شروع می کنیم، خودمان هستیم. همان آشفته افتاده معلق.»

گفت: «آره. اما من در تمام عمرم فقط ادا درآورده ام، ادای خودم را. همین الان هم دارم ادا در می آورم. ادای ذهن آشفته ام را در می آورم. خیلی دلم می خواهد بدانم که اگر یکوقت ادا در نیاورده بودم، آن خود بی ادا که بود و چه بود.»

گفتم: «می خواهی جوابت را بدهم؟»

گفت: «جواب خودت را داده ای؟»

گفتم: «نه. جواب تو را بهتر می توانم بدهم.»

گفت: «جواب من نیست، ولی با دلم می شنوم.»

گفتم: «من هم خیلی دلم می خواهد بدانم که اگر من حرف نزنم، از

دهنم حرفهای چه کسی بیرون می ریزد. ویسکی چیز خوبی است. از این فرصت یک ذره اش را به آدم می دهد. اما آدم باید خیلی زرننگ باشد تا از این فرصت، از همین یک ذره اش، استفاده کند.»

گفت: «استفاده کن.»

و من استفاده کردم:

«تو یک دختر کوچولوی شانزده، هفده ساله هستی. شانزده، هفده سالگی ات را توی آینه می بینی و از آن خوشت می آید. زیبایی و شهوت و شور هستی. یکپارچه خواهش دل هستی. خودت را می بینی و قیمتت را تعیین می کنی. با اسم تعیین می کنی: شاهزاده خانم زیبا و شورانگیز. روی ابریشم راه می روی؛ توی عطر نفس می کشی و جواهر می خوری. منتظر آن شاهزاده آقایی که سوار بر اسب سفید بیاید. در این موقع عکست توی آینه به تو لبخند می زند. می خواهی او را روی ابریشم ببینی و عطر را از سوراخهای بینی اش توی ریه هایت بکشی و جواهر را زیر دندانهایش بجوی. اما یکدفعه سرت گیج می خورد و چشمهایت سیاهی می رود و سرت را پایین می آوری و بیست و چند سال می گذرد و سرت را که بلند می کنی، می بینی در کنار من، توی ترن ستوران لاین (۱) نشسته ای و به کویینز وی (۲) می روی. ها، چه طور است؟ جوابت نبود؟»

دیدم ساکت است. سرم را خم کردم. چشمهای سبز درشتش برق

۱- Central Line، یکی از خطهای شبکه قطار زیر زمینی لندن.

۲- Queensway، خیابانی نزدیک «هاید پارک»، محله ای با هنلهای کوچک و بزرگ و مغازه های ملتهای مختلف، از جمله عربی.

می زد و قطره های اشک روی لبه پایینی حدقه هایش ایستاده بود و الا کلنگ می کرد. یکدفع آرزو کردم که لخت بشوم و کوچک بشوم، به اندازه دو تا شعاع نور، و پریم توی آن قطره ها و همانجا روی لبه پایینی حدقه هایش الاکلنگ کنم تا دنیا تمام بشود.

به ایستگاه کویینزوی که رسیدیم، زیر بغلش را گرفتم و مثل بیچه ها چابک از ترن پریدم بیرون. دستم زیر بغلش بود و توی راهرو ایستگاه تا به جلو پله ها نرسیده بودیم، نفهمیدم که دارم می دوم و او را با خودم می دوام. حالا آن دو قطره اشک توی نور حل شده بود و روی آن دو گوی سبز را لعاب داده بود.

از در فرعی هتل کوچک بی ستاره رفتم تو. کلیدش را داشتم. به دخترک گفتم: «من جلو می روم، تو از عقب بیا.»

پله ها خیلی باریک بود. فقط به ستون یک می شد از آنها بالا رفت، یا اینکه باید یک جفت عاشق و معشوق بود، که ما نبودیم. پرسید: «طبقه چندمی؟» گفتم: «طبقه آخر. نزدیک خدا. ارزان ترین طبقه.»

گفت: «من هر وقت می خواهم به نزدیک خدا بروم، قلبم به تپش می افتد و نفسم بند می آید.»

گفتم: «معلوم می شود که از بنده های گناهکار خدا هستی. روزی چند تا سیگار می کشی؟»

گفت: «دیده ای که از وقتی با تو بوده ام، یک دانه هم نکشیده ام.»
و من در این مدت کوتاه شاید ده تا سیگار کشیده بودم. در اتاق را باز کردم و کلید چراغ را زدم. اتاق که در تاریکی اندازه نداشت، در روشنایی چراغ تنگی خودش را لو داد. به دخترک گفتم: «برو بنشین روی تخت. برای تو جای معینی ندارم.»

گفت: «من جای معینی نمی خواهم.»

چیزی نگفتم. داشتم از توی قفسه چیزهایی را که موجود داشتم، بیرون می آوردم. آنها را یکی یکی آوردم و گذاشتم بر کف اتاق. برای هر کدام قصه ای داشتم، یک قصه کوتاه، یک جمله، و با همین جمله ها تاریخ زندگی بشر را خلاصه می کردم.

«به این می گویند گز. یک جور شیرینی است. به این می گویند پسته. حتماً شنیده ای و شاید هم خورده ای. خیلی خوشمزه است. مغزش سبز رنگ است. به این می گویند سوهان عسل. خدا کند که با اصل طبیعی درستش کرده باشند.»

همان طور که رها می خندید، گفت: «به آن چه می گویند؟»

گفتم: «به آن می گویند سلام بر تو، ای دیوانگی!»

گفت: «می فهمم. می گذاری بینم دیوانگی چه شکلی است؟»

جعبه خاتمکاری را باز کردم و از لای پنبه نرم صورتی یک گردنبند صدفی میناکاری در آوردم. روی آویزش تصویر یک قیابوش ریشو بود که پای یک درخت، خدا می داند چه درختی، نشسته بود و یک ساقی رعنا موی میان چشم بادامی ابرو کمان نزدیک او ایستاده بود و داشت از مینایی بلند شراب توی جام می ریخت. آن را به دست دخترک دادم و گفتم: «تصویر یکی از دروغهای زیباست. ما همیشه به این دروغ نازیده ایم. شما هم لابد در لهستان از این دروغها دارید.»

گفت: «من که دروغی توی آن نمی بینم. چیزی که می بینم فقط

دیوانگی است. حالا ستایشش می کنم.»

قلاب زنجیر آن را باز کرد. آن را به دور گردنش انداخت و قلابش را آورد جلو سینه اش و آن را بست و بعد زنجیر را گرداند تا آویز آمد روی

سینه اش. آن را میزان کرد و گفت: «وقتی که داشتی از مملکت می آمدی بیرون، هیچ فکر می کردی که داری این را برای من می آوری؟»

گفتم: «نه، اما از این تشکرت تشکر می کنم. اگر فکرش را می کردم، حالا تو امشب نمی توانستی دیوانگی را ستایش کنی. اگر تو را می شناختم، هرگز پا نمی شدم از آن سر دنیا به دیدنت بیایم.»

گفت: «حالا می خواهی مرا بشناسی؟»

گفتم: «نه. اما دارم خودم را می شناسم. هیچ فکر نمی کردم که می توانم دیوانه باشم.»

قاه قاه خندید و از جا بلند شد. پرید به طرف من و دستهایش را به دور بدنم انداخت و فشار داد. دیدم که بچه کوچولوی ضعیفی هستم و مادرم دارد مرا به سینه اش می فشارد، به مهر و پناه می فشارد. بی اختیار گفتم: «مادر! مادر!» و او مرا بوسید و باز خندید و گفت: «هیچکس تا به حال به این خوبی مرا وصف نکرده بود.»

و من گفتم: «هیچکس تا به حال این احساس را به من نداده بود.» داشت کمی مکث پیش می آمد. برای همین بود که زود شیشه ویسکی را در آوردم. جامهای کوچک را پر کردم، آمیخته با آب، و گفتم: «بگیر!» و به دستش دادم.

در کنار اتاق کوچک رو به رویش ایستاده بودم و جام کوچک ویسکی آمیخته با آب و دیوانگی به دستم بود. زیاد با ویسکی ور نرفتم. تمامش کردم و جامش را گذاشتم روی قفسه. او جامش به دستش بود و مشروب را جرعه جرعه، ظریفانه زیبا پرستانه، می خورد. چند دقیقه ای گذاشتم که به حال خودش باشد تا از من نخواهد که خودم نباشم. بعد رفتم جلو و دستش را گرفتم و بردمش دم پنجره و گفتم: «پایین را نگاه کن! فکر می کنی که آدم از

اینجا بیفتند پایین، ممکن است که باز هم کارش به بیمارستان و بیهوشی و تخت عمل و گچ و تخته بندی و این جور چیزها بکشد؟»

گفت: «نه. گمان نمی کنم. بسته به این است که با کجایت به کف پیاده رو برسی. اگر با سر بیفتی و کله ات بخورد درست روی آن سنگهای سیمانی، مسلماً به این درد سرها نخواهی افتاد.»

و در این موقع دستش دور کمر من بود و سرش به شانه من چسبیده بود و انگشتش سنگهای سیمانی خیس سیاه پیاده رو را نشان می داد.

گفتم: «الآن چه هوسی داری؟»

گفت: «هوسی که به هوس تو مربوط باشد.»

گفتم: «هوس من این است که تو را بغل کنم و از پنجره بیندازم

پایین.»

گفت: «هوسم این است که مرا بغل کنی و از پنجره بیندازیم پایین.»

دیدم که روی سنگفرش سیاه خیس افتاده، سرش از وسط شکاف خورده و مغز سفیدش مثل خمیر، مثل خامه، روی سنگفرش پاشیده و خون از آن یک تابلو آبتیره درست کرده است. پشتم لرزید و از پنجره دور شدم. او را هم با خودم به کنار کشیدم.

گفت: «از خودت ترسیدی یا از من؟»

گفتم: «از هر دومان.»

گفت: «من برای تو درد سری درست نمی کردم.»

گفتم: «برای من نه. هر دومان برای پلیس لندن.»

خندید و گفت: «راست می گویی.»

رفتم وسط اتاق دراز کشیدم روی فرش و دستهایم را گذاشتم زیر سرم. او لب تخت نشسته بود و حالا سیگاری به لب گذاشته بود و دود آن را ذره ذره،

ظریفانه زیبا پرستانه، از دهن و سوراخهای بینی باریکش بیرون می داد.
سبک شده بودم. تاریکی جنگلی از اتاق روشن رفته بود. قصه های
مادر بزرگ با خود او مرده بود. نزدیک حوا، توی قالب آدم، در جزیره
سراندیب، زیر درخت انجیر دراز کشیده بودم. چراغ، خورشید مهربان،
خورشید نزدیک و خصوصی، نورش را توی چشمهایم می ریخت. حتی سقف
سفید را نیلگون می دیدم. نزدیک من، روی تخت، همه سبزه های عالم، توی
موهای صاف بور او می روید. همه دریاها عالم توی آن چشمهای سبز در
تلاطم بودند. همه آرامش دره های دور افتاده عالم در آن سینه به جلو آمده
زمزمه می کرد. نسیمی معطر از امنیت وجود او می وزید و مرا در خود
می پیچید. آن راه دراز به آن جای معین بسته شده بود؛ آن راه دراز به دیوانگی
باز شده بود:

«نه، این انصاف نیست. چرا رنج آنهایی را ببری که از خاکستر اجداد
من سیبهای سرخ گاز می زنند و پسته های سبز می شکنند. نه، این انصاف نیست.
ما از همدیگر چه می خواهیم؟ به همدیگر چه می دهیم؟ برای همدیگر چه
هستیم؟ مرده شوی هر چه آشنایی است، ببرد. بگذار من تو را بیگانه خودم صدا
بزنم.»

از لب تخت پایین لغزید و کنار سر من یک وری نشست و دستش را
روی چشمهای من گذاشت و گفت: «بیگانه من، حالا زیر این خیمه بیگانگی
زندگی کن. خیمه پنج انگشت بیگانه. چه می بینی؟»

گفتم: «پنج انگشت بیگانه که دلم می خواست آنها را قطع کنم و با
کارد توی سینه ام یک جیب بشکافم و انگشتها را فرو کنم توی این جیب. همین
طور دراز بکشم رو به آسمان خدا و بگویم: خدایا، این بیرق پیروزی را تماشا
کن. اینها پنج تا انگشت است که سرشان توی جیب بیگانگی است. اگر
می توانی آنها را بیرون بکش و بینداز توی جهنم. ببین که چه طور جهنم

یکدفعه بهشت می شود و همه گناهکاران پای این درخت طوبای زمینی جمع می شوند و هورا می کشند.»

چشمهایم را بسته بودم، اما از حجاب پلکها سایه انگشتهای او را می دیدم، بزرگ و بلند، یک خیمه، به اندازه عالم، به اندازه احساس هستی. مرد بودن و زن بودن، و زن را به هدایت مرد بودن خواستن، و نیاز به همبستر شدن و آن مایع زیادی را بیرون ریختن، اینها را فراموش کرده بودم. حالا رو در روی طبیعت ایستاده بودم، رو در روی آدمیزاد بودن ایستاده بودم.

او گفت، با صدایی از کهکشانی در بالای خیمه سپهر من گفت: «حالا از دیوانگی به بیگانگی رسیده ایم. من و تو در کنار هم با بیگانگی در مقابل تنهایی ایستاده ایم. ما در تنهاییمان رو در روی هم نیستیم، در کنار همیم.»
گفتم: «خوشم نیامد. دیوانگیمان کامل نبود. باید کاری بکنیم. ما حتی در مقابل این همه نادانی، یک بشکن هم نزده ایم.»

گفت: «می زنیم.»

گفتم: «چه طوری؟»

گفت: «خواهی دید!»

گفتم: «باشد.» مثل او گفتم: «باشد.»

و ساکت ماندیم. من رفتم توی بدنم. خواستم بینم تا کجا هستم؛ تا کجا کشیده می شوم. دیدم که باز تا دور ترین کرانه های شعورم هستم، تا دور ترین کرانه های حافظه ام. از محمد و مسیح و موسی می گذشتم؛ از یزدگرد و انوشیروان و دیاکو می گذشتم؛ از منصور خلاج و مزدک و مانی و بابک می گذشتم؛ از آدم، از میمون، از جنگل... چه گسترشی، چه سنگینی عظیمی! هیچ قابل تحمل نبود. فریاد زدم: «مرا برگردان. خیلی دور رفته ام. خسته ام. مرا بر پشت بگیر. توان برگشتم نیست. مرا برگردان.»

دستش را از روی چشمهایم برداشت و با سه انگشت وسطی اش چندین بار محکم کوبید روی پیشانیم. کوبید و کوبید تا دردی لذت‌ناک توی پیشانی و سرم پیچید. آنوقت گفت: «برگشتی؟ آوردمت؟ هنوز خسته ای؟»

گفتم: «خسته ام. در برگشتتم، اما هنوز به تو نرسیده ام.»

سرش را آورد پایین و لبهایش را روی پیشانیم گذاشت. فشار داد. نه شبیه بوسه. فقط فشار داد تا من طعم گوشت داغ و زنده را احساس کردم، و باز گفت: «به تو دستور می دهم که برگردی! شاهزاده خانم زیبای شور انگیز به تو می گوید که اگر اطاعت نکنی، خودم را از پنجره می اندازم پایین.»

و نیمخیز شد. و من وحشتزده پریدم و دستهایش را گرفتم. لب تخت نشاندمش و خودم رو به رویش بر کف اتاق نشستم. گفتم: «می دانی من از کجا می آیم؟»

گفت: «از جهنم!»

گفتم: «نه. هیچ چیزش شبیه جهنم نیست. بیشتر به بهشت می ماند.»

گفت: «من از جهنم و بهشت به یک اندازه بیزارم. فقط زمین را دوست دارم. زمین خاکی را. همین طور که هست. منهای کثافت آدمها و تمدنشان. بهشت و جهنم را آدمها به زمین اضافه کرده اند.»

گفتم: «خوب، از کجا می آیم؟»

گفت: «خودت بگو. وصف این جور جاها را خیلی شنیده ام. بعضیها با

یک کلمه وصفشان می کنند، بعضیها با یک کتاب.»

گفتم: «بعضیها هم با سکوت یا با یک گلوله داغ.»

گفت: «بعضیها هم با نوک کاردی که توی قلب برادرشان فرو

می کنند.»

گفتم: «بعضیها هم با تیشه ای که توی سرشان می زنند.»

گفت: «بعضیها هم با ال اس دی. (۱)

گفتم: «بعضیها هم با پوسیدن.»

گفت: «از پوسیدن بگو. پوسیدن، پوسیدن. من از آنهایم.»

گفتم: «من از جایی می آیم که کودک جوان است و جوان پیر و پیر احمق. زندگی هیچ چیز ندارد که تو را مشتاق کند. یکنواختی را خیلی زود حس می کنی. انگار دنیا به چند سال آخرش رسیده است. زائیده می شوی و می زایی و می میری. اگر موش وار زائیده می شدی و می زاییدی و می مردی، لااقل توی دیوارها از خودت یک نقب موزی به جا می گذاشتی. و تو حتی یک نقب موزی هم به جا نمی گذاری.»

گفت: «می فهمم. یکپارچه آتشی، اما هوا نیست که بسوزی. یکپارچه

آرزویی، اما چیزی را که می خواهی، هیچکس در بندش نیست.»

گفتم: «تقریباً همه تبدیل به کرم شده اند. توی هم می لولند، به هم نیش می زنند، از کثافت وجود هم می خورند تا بمیرند. جهل مغزهاشان را خشک کرده، وحشت زبانهاشان را شکر گزار، گرسنگی دلهاشان را سیاه.»

گفت: «امثال تو در میان آنها از تعفن این زندگی خفه می شوند، و از

پلیدی این بی آرزویی می پوسند.»

گفتم: «از پوچی، از پوچی می پوسم. خیلیها هستند که می دانند، اما

هیچکس نمی گوید. با تصوّر خفگی خفه می شویم. با تصوّر مرگ جان می دهیم. با تصوّر خوشبختی می خندیم. با تصوّر بدبختی می گرییم.. کرمهای تصوّر ایتیم. واقعیت از ما گریخته است. از واقعیت گریخته ایم.»

۱ - L.S.D، اسم اختصاری Lysergic acid diethylamide، یکی از قوی ترین موادّ مخدّر

که بیش از هرویین حال را دگرگون می کند در اشخاص مختلف تأثیرهای متفاوت دارد.

گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفتم: «اگر بشود، می خواهم آب را از تشنه ها دریغ بدارم، نان را از گرسنه ها، خواب را از خسته ها. آخر این کرمها نه تشنگی را شناخته اند، نه گرسنگی را، نه خستگی را. این کرمهای نازالو پیه نعمت زمین را حرام می کنند.»

گفت: «هیچ فکر کرده ای که آدم یا انسان است یا راضی، و اگر راضی باشد، نمی تواند انسان باشد؟»

گفتم: «من این را طور دیگری می گویم. آدم یا رسول است یا حیوان. و رسالت ما این است که بگوییم نه! ما باید خودمان ساخته باشیم تا بپذیریم. باید آنچه را که ساخته اند و گذاشته اند نپذیریم. باید دید و فهمید و همینکه نپسندید، گفت «نه!»، و اگر آهسته گفت «نه!» و در هم نریخت، باید فریاد زد «نه!»، و باز اگر در هم نریخت، باید مشت را تکان داد و گفت «نه!»، و اگر باز هم در هم نریخت، باید مثل فشفسه از جا در رفت و منفجر شد و گفت «نه!» این نه ناموس زندگی است. این نه در هم ریزنده سازنده است.»

گفت: «و آنجا که تو بودی، هیچکس نه نمی گفت. حتی تو! و اگر می خواستی بگویی نه...»

ساکت ماند و من گفتم: «بله، و اگر می خواستم بگویم نه...»

و من هم ساکت ماندم. هوایی زهرآلود ذهن هر دوی ما را در بر گرفت. وحشت حتی در آنجا هم حاضر بود. دیگر نمی خواستم بدانم که از کجا آمده ام و که هستم. حوصله ام از خودم سر رفت.

ویسکی داشت کم کم خدا حافظی می کرد. از رگهایی که به مغز می آمد، رفته بود. در تمام بدن نشسته بود و خودش را با خستگی و خواب تاخت می زد. سیگار طعم دلچسبش را به تلخی و خشکی داده بود. و من باید از جا می جستم و می گفتم «نه!» لا اقل به خستگی و تلخی و خشکی و خواب

می گفتم «نه!»

و از جا جست و گفتم: «نه! زنده باد ویسکی! می خوری، برایت بریزم،

زن!»

گفت: «می خورم، بریز، مرد!»

و ریختم و خوردیم و به دیوانگی گفتم: «هی، برو به ستایش بیگانگی.»

و بیگانه گفت: «بینم، مرد، تو اینجا واقعاً تنهایی؟»

گفتم: «آمده ام که تنها باشم.»

گفت: «به فکر داشتن که نیفتاده ای؟»

ساکت ماندم. چرا به فکر داشتن؟ ما هیچوقت نداریم. می دهیم.

نمی گیریم. یعنی دور می ریزیم. تباه می کنیم. همه دهنده اند. هیچکس

گیرنده نیست. می دهیم که بگیریم، اما گرفتن نمی دانیم. و حالا من از او چه

می خواستم و چگونه می خواستم؟ نگذاشتم که سکوتم خسته اش کند و به

تردیدش بیندازد. گفتم: «داشتن تو هیچ دردی از من دوا نمی کند. داشتن تو اول

می شود یک سر گرمی، بعد یک مشکل، بعد یک خستگی و یکنواختی، و

دست آخر یک مصیبت. مگر نگفتی که من و تو در کنار هم ایستاده ایم؟ در

کنار هم و رو در روی تنهایی؟ خوب، خیال می کنی آشنایی پاد زهر تنهایی

است؟»

گفت: «نه. برای همین بود که پرسیدم.»

گفتم: «حالا چه کار کنیم؟»

گفت: «دیگر تمام شد. رسید به چه کار کنیم.»

گفتم: «آره. پاشو برو، و اثری هم از خودت نگذار تا به یادم بمانی، تا

بخواهمت، تا در رؤیاهایم صدایت کنم. برو، بیگانه من. پاشو، برو!»

گفت: «من دارم در تو خودم را می بینم، و حالا موقع فرار است.»

گفتم: «بیا فرار کنیم. تو برو و من می مانم، و فرارمان کامل می شود.»

از لب تخت برخاست و گفت: «پیش از آنکه بروم، می خواهم شب تو را کامل کرده باشم. تو به من گردنبند دادی، و من هم می خواهم به گردنِ شب تو گردنبندی بیاویزم. برخیز. برخیز و چراغ را خاموش کن.»

و چراغ را خاموش کردیم.

نمی دانم چه چیز نگرانم کرده بود که صبح زود چمدانم را برداشتم و حساب هتل را تصفیه کردم و از آنجا رفتم. شاید اگر می ماندم، فرار کامل نمی شد.